بسم الله الرحمن الرحیم

محمد قصدش کمک بود. نه هوسی بود و نه هوایی. در آن گیر و دار حتی هوایی هم نبود و برای همین، نفس‌ش بند آمده بود. گاوگیجه گرفته بود. هیجانی آتشین تمام وجودش را فرا گرفته بود. نمی‌دانست که کمک کردن به دختر همسایه که القصه شاهزاده‌ی قلب‌ش هم بود درست است، یا لمس نکردن تبِ دستان معشوق و تفکر در مورد آخرتی که آتش‌ش سوزان‌تر از تب دستانِ زهرا بود. توی کله‌ش دعوا شده بود. صدای زد و خورد فرشته‌های روی شانه‌ش را هم می‌شنید. از همان‌هایی که شارعِ کریم در موردشان می‌فرماید کرام‌الکاتبین! فرشته‌ی سمت راست مشتی به چانه‌ی فرشته‌ی سمت چپ می‌زند و می‌گوید:

– هان! محال ممکن است که بگذارم جوان به این خوبی را با گرمای دستِ نامحرم از راه بدر کنی. مگر شهر هرت است؟ حتی اگر اتفاقی هم بیفتد، نمی‌گذارم این‌ها را بنویسی!

فرشته‌ی سمت چپ قیافه‌ی حق به جانبی می‌گیرد و با خونسردی تمام می‌گوید:

– زکی! به ما می‌گفتند که فرشته‌های شانه‌ی راست صادق‌اند و گناه و معصیت در کارشان نیست. چه درکار تحریرشان، چه در امور معاش‌شان. اولا که آق محمدِ قصه‌ی این نویسنده! جوان نیست. می‌بینی که. نه ریشی دارد و نه پشمی. تازه حتی هردویمان دیده‌ایم که شاش‌ش هم کف نکرده است... البته یادمان نبود که سرکار عالی توی مستراح چشمان‌تان را می بندید... مخلص کلام اینکه آق محمد گل جوان نیست و نوجوان است. نوجوان اگر نوجوانی نکند پس چه کسی بکند؟ ثانیا آنچنان خبری هم نیست که. یک گرمای ساده است. از دستی به دست دیگر. کانه که محمد دست پدربزرگ‌ش را گرفته باشد. چه توفیری می‌کند؟ گرما گرما است دیگر. هیچ کجای قرآن هم نگفته‌اند که گرمای دست زن و مرد فرق می‌کند. این قوانین را هم نمی‌دانم شما از کجایتان در آورده‌اید... بگذارید این نوجوان حال کند اولِ شور و شّری‌اش. ثالثا، بنده مامور نوشتن امورِ عشق و حال و عیشِ و نوش آق محمد هستم. وسوسه کننده کسِ دیگری است. من فقط

می‌نویسم... این‌ها را مگر در کلاس توجیهی یادتان نداده‌اند؟ رابعاً، جلوی من را می‌توانی بگیری، درست... جلوی نویسنده را هم می‌توانی بگیری؟

محمد شانه‌هاش را می‌تکاند. حالا جو کمی آرام‌تر است. می‌شود بهتر تصمیم گرفت. اما هنوز در سرش دعواست. دیانت؟ یا دنیا؟ دست‌ش را بگیرم یا نه؟! کمک‌ش کنم یا نه؟

– ولی گرمای دستان‌ش... نه! خب نیت من که خیر است، هوس نیست. پس طبعاً گناهی هم نیست...

دستان‌ش را گرفت، محکم هم گرفت. فرشته‌ی شانه‌ی راست که تازه دوباره خودش را مستقر کرده بود، استغفرالله غلیظی غورت داد و چشمان‌ش را بست. فرشته‌ی شانه‌ی چپ اما فقط می‌نوشت، هیچ نمی‌گفت... دستان زهرا توی دستان محمد بود، اما نه از روی هوس. از روی کمک به خلق‌الله. اصلا مگر نه اینکه کمک به خلق‌الله یکی از حَسناتِ مقبول است؟ خب این هم همان است دیگر. حالا این خلق‌الله می‌خواهد معشوق باشد یا منفور. حاکم باشد یا محکوم. بهرحال هرچه که باشد، خلق‌الله که هست... «والله خالق کل شیء». حتی همان کافرش که ما نجس‌ش می‌دانیم هم خلق‌الله است...

وقتی که گرمای دستان زهرا به دست محمد رسید، انگار که تمام دنیا را در کف دست محمد قرار داده بودند. اما در عین حال، انگار که گلوله‌ای آتشین در دست نگه داشته باشد. این عذاب‌ش می‌داد. صدایی از دلِ تاریخ فریاد می‌کشید که: «یأتی علی الناس زمان الصابر منهم علی دینه کالقابض علی الجمرة». و محمد، هم دین و هم دنیای خودش را در کف دست‌ش نگه داشته بود. با آنکه می‌سوخت در تب گرمای دستانِ یار، اما از درون هم گُر گرفته بود و دیانت‌ش آزارش می‌داد. هردو سوزان بودند. هم دستِ زهرا و هم گرمای آخرت. حکما حکم این دو گرما در آن دنیا یکی نیست. توفیر دارند...گرچه که منشأشان یکی است. اما حکم‌شان فرق می‌کند...

ضربان قلب محمد که بخاطر ترس و فرار از مخمصه زیاد شده بود، حالا بیشتر از پیش شده. هر آن حس می‌کرد که شاید قلبِ سرخ تپنده‌اش نتواند پاسخگوی اینهمه اضطراب و هیجان باشد و زیربار اینهمه حس له شود. اضطراب، آخرت، دین، دنیا، گرمای سوزان، نوجوانی،

شاشِ کف نکرده؛ همین‌ها کافی بود تا محمد دست‌ش را بکشد و دست زهرا را که همان‌جور روی هوا معلق بود، بدونِ جفت رها کند.

انگار تازه یادشان آمده بود که مَحرم نیستند. بجای زهرا، محمد غرق در خجالت شده بود. زهرا اما دل‌ش با محمد بود و ازین بابت نگرانیِ خاصی نداشت. با همان سن کم‌ش معتقد بود که آدمی اگر کسی را دوست داشته باشد، محرمِ به او می‌شود. خواه خطبه‌ای خوانده شود، خواه نشود. این یعنی با همان سن کم‌ش پای‌ش را کوبانده بود زیر کرسیِ دم و دستگاهِ اسلام و گفته بود که جمع کن عمو کاسه کوزه‌ت را! تصورات کودکانه...

محمد اما فقط و فقط زمین را نگاه می‌کرد. جرئت اینکه پایش را به زیر دم و دستگاه اسلام بزند نداشت. گرچه که محمد هم دل‌ش بندِ زهرا بود، اما تصورات کودکانه هم نداشت. شاید هم چون پدرش نامیِ اهل محل بود و اکثر مواقع هم پیش‌نماز، به این فکر می‌کرد که شاید از چنین پدری، نباید چنین پسری با چنین تفکراتی وجود داشته باشد. محمد از شدت خجالت عرق می‌ریخت و زهرا نیز از شدت هیجان. حکماً حکم این دو عرق در آن دنیا یکی نیست. توفیر دارند... گرچه که هردو منشأشان یکی است. اما حکم‌شان فرق می‌کند. یکی از روی حیا است و دیگری از روی...

کمی که فضا آرام شد، زهرا تلاش می‌کرد که سرصبحت را باز کند. نمی‌توانست. محمد مثل همان پدرش بدقلق بود. کسی نمی‌توانست چیزی از آن‌ها بکشد بیرون. اصلا سر همین قضایا بود که ساواک دندان‌های جعفرآقا را شکسته بودند...

زهرا می‌خواست که با محمد حرف بزند. شاید هم طرح و نقشه‌ای دیگر داشت و حرف زدن فقط بخشی از آن بود. حالا که از مخمصه فرار کرده بودند، توی کوچه‌ی شمیران قایم شدند تا مطمئن شوند که کسی دنبال‌شان نیست. کوچه شمیران از آن کوچه‌هایی بود که قدیمی‌ترها بهش می‌گفتند کوچه‌ی آشتی‌کنان. آنقدر این کوچه‌ها تنگ بودند که در آن‌واحد فقط یک‌نفر می‌توانست از داخل این کوچه‌ها عبور کند. برای همین هروقت دونفر با همدیگر مشکل داشتند، یک‌نفرشان را ازین طرف کوچه و دیگری را هم از آنطرف کوچه واردش می‌کردند تا مجبوراً بهم دیگر برخورد کنند و توی رودرواسی با همدیگر آشتی کنند. البته توی کوچه‌ی شمیران کسی با کسِ دیگر آشتی نکرده بود. ته‌ش بن‌بست بود...

محمد از آن فاجعه فرار کرده بود و در فاجعه‌ای دیگر افتاده بود. به قول یارو گفتنی از چاله درآمده بود و توی چاه افتاده بود. وقتی که شیطنتِ توی چشمانِ زهرا را دید، یقین کرد که امتحان سختی در راه است... اما اوج فاجعه آنجایی بود که ته کوچه بسته بود و سرِ کوچه هم زهرا ایستاده بود. زهرا خودش را به محمد نزدیک و نزدیک‌تر می‌کرد و حرف می‌زد. آنقدر نزدیک می‌شد که هرم نفس‌هایش می‌خورد توی صورت محمد. محمد اما آرام آرام عقب می‌رفت تا هُرم نفس‌های زهرا به صورت‌ش نخورد. نه اینکه چندش‌ش شود، نه. بحث سرِ تقوا بود. زهرا همین‌طور که نزدیک می‌شد، ناگهان روسریِ قرمز رنگ‌ش را در آورد و سرش را تکانی داد. فرشته‌ی سمتِ راست شانه‌ی محمد چشم‌هایش را بست و استغفرالله غلیظی غورت داد. فرشته سمت چپ اما با لبخندی مرموزانه می‌نوشت همه‌چیز را... موهای زهرا توی باد رها شدند و بوی یاس فضا را پر کرد. محمد نمی‌دانست که زهرا چرا این کار را می‌کنند. زیر لب آرام گفت:« ناگهان پرده برانداخته‌ای یعنی چه؟»

مثل موهای زهرا، دیانت محمد هم روی هوا معلق بود. محمد با اینکه پرده برانداختنِ زهرا را دید، اما چشم‌هایش را نبست. یک دل سیر موهای زهرا را تماشا کرد. قلب‌ش تندتند می‌زد. هیجان زده بود... زهرا موهایش لَخت بود و بلند. خاصه اینکه بوی یاس هم می‌دادند و محمد عاشق بوی یاس بود. زهرا همانطور که نزدیک محمد می‌شد، موهایش را در باد تکانی داد:

- نترس! طوری نمی‌شود. چرا نفس‌ت یکی در میان است؟ مگر بوی عطر یاس دوست نداشتی؟ خب تنفس کن دیگر... کسی که اینجا نیست. کسی هم نمی‌بیند. کسی هم چیزی نمی‌شنود. بین خودمان می‌ماند. این کوچه هم تقریبا متروکه است. کسی نمی‌آید. پس نترس. راحت باش...

محمد نمی‌دانست زهرا چه می‌خواهد. آرام‌آرام عقب و عقب‌تر رفت. وقتی که پشت‌ش به دیوار تهِ کوچه چسبید، فهمید که همیشه راه باز و جاده دراز نیست. یوسفِ نبی نبود که برایش راه باز شود تا فرار کند... زهرا لبخندی زد و دست‌ش را توی موهای مجعدِ محمد فرو برد. محمد سعی می‌کرد سرش را عقب بکشد. نه بخاطر ترس، بخاطر تماس... اما راه به جایی نمی‌بُرد. زهرا با عشوه گفت:

– خب! حالا رسیده‌ایم ته خط. آن ته خطی که قدما و صلحا می‌گویند، همین‌جاست! موهایم چطورند؟ دوستشان داری؟ زیبایند، نه؟ نمی‌خواهی دست‌ت را مهمان موهایم کنی؟!

و محمد هیچ نمی‌گفت. به قول زهرا نفس‌ش یکی در میان شده بود و هوا برای‌ش کم بود. محمد مثل زهرا دل توی دل‌ش نبود و در خلوتی ناخواسته، معشوق را به چنگ آورده بود. اما... اما چیزی از درون نمی‌گذاشت که محمد نگاه‌ش را بدوزد به زهرا. نمی‌گذاشت که موهای لخت مشکی زهرا را لمس کند...نه!... نمی‌گذاشت... نمی‌گذاشت... نمی‌گذاشت... چیزی از درون جلوی محمد را گرفته بود. و محمد خودش از دست خودش به تنگ آمده بود.

زهرا صورت‌ش را کم‌کم آورد جلو. محمد نفس‌ش تندتر شد. می‌خواست سرش را به عقب بکشد اما دیوار مجال فرار نمی‌داد. به این فکر می‌کرد که چه کند؟ سرش را ببرد جلو یا نه؟ کسی که نیست. کسی هم که نمی‌بیند... زهرا نفس عمیقی کشید. گرمای نفس‌ش سرتاپای محمد را فرا گرفت. زهرا چشم‌هایش را بست تا محمد معذب نشود. حالا محمد مطمئن شد که هیچ چشمی او را نمی‌بیند. سرش... سرش... محمد سرش را... محمد سرش را نزدیک نکرد. دست‌ش را جلوی صورت‌ش گرفت و صورت زهرا به دست محمد خورد. زهرا چشمان‌ش را باز کرد. اشک در چشمانِ عسلی‌ش جمع شد. از اینهمه بی‌توجهی گریه‌ش گرفت و با صدایی بغض‌آلود گفت:

- مگر مرا دوست نداری؟ مگر تو نبودی که دست مرا گرفتی و از بینِ جوان‌های مستِ گذرِ قلی‌خان نجات دادی؟ هرکس دیگری هم بود می‌کردی این کار را؟ اصلا مگر خودِ تو نبودی که صبح‌ها وقت رفتن به مدرسه، ساندویچِ گوشت‌ت را می‌دادی به من تا ضعف نکنم؟ همه‌ی این‌کارها را می‌کردی و توقع داشتی دل‌م نلرزد؟ من... من... من فکر می‌کردم دوست داشته باشی موهایم را ببینی... اما لیاقت‌ش را نداشتی و نداری! اشتباه فکر می‌کردم... و تو! آقای محمدِ خانزاده! نمی‌بخشمت...

در این گیر و دار، نقل نقل تقوا نبود، نقلِ عشق بود. آدم اگر عاشقِ کسی شود هرگز به فکرِ چیزی دیگری نیست. نه به فکر رابطه و اندامِ شخص و نه حتی به فکر روابطِ کثیفِ قبل از آن. از «او» فقط «او» را می‌خواهد. موی مشکی و چشم عسلی و همه و همه توی بقیه هم

هست... فقط اوست که در کالبد دیگری نمی‌شود یافت‌ش. محمد از زهرا، خودش را می‌خواست. نه موهایش را...

زهرا دل‌ش گرفت و کمی از محمد فاصله گرفت. به دیوار تکیه داد. زورش به محمد نمی‌رسید، اما به خودش که می‌رسید. زانوهایش را به بغل گرفت و سرش را روی آنها گذاشت. صدای گریه‌اش اگرچه بلند نبود، اما همان کم‌ش هم کافی بود تا محمد دل‌ش بلرزد.

محمد همان گوشه‌ی کوچه نشست. راهی هم جز نشستن سرجایش را نداشت. زهرا مسیر کوچه را بسته بود و با این گریه‌ی نابهنگام‌ش، محمد نمی‌توانست او را تنها بگذارد. زهرا حواس‌ش نبود که موهایش را زیرِ روسری بکند. محمد اگرچه که دل‌ش راضی نبود، اما یواشکی موهای زهرا را دید می‌زد. هیچ چشمی دید زدن‌ش را نمی‌دید و برای همین، نه خجالتی بود و نه معذب بودنی... البته که چشمانِ فرشته‌ی سمت چپ باز بود. ولی محمد که نمی‌دانست...

نمی‌دانست چه باید بکند. مثل تمام موقعیت‌های ناخواسته‌ی قبل که نمی‌دانست چه بکند، هنوز هم گیج و مبهوت بود. آرام سرش را روی زانویش گذاشت تا کمی فکر کند. همین که سرش را از روی زانویش برداشت، پیرمردی چروکیده و لاغر را روبروی خودش دید که لباس‌هایش خیلی خاکی بود، اما عصای دست‌ش نو بود. محمد پیرمرد را هم می‌شناخت و هم نمی‌شناخت. چهره‌ی پیرمرد اگرچه آشنا بود، اما محمد هیچ اسم و رسمی از او به یاد نداشت. محمد توی فکر رفته بود که پیرمرد چگونه وارد کوچه شده است و چگونه از زهرا عبور کرده است و این ظاهرِ نامرتب برای چیست که ناگهان پیرمرد گفت:

- اهم... راست‌ش خودم هم نمی‌دانم چگونه آوردن‌م اینجا. با عجله از توی قبر بیرون‌م کردند و گفتند که باید بیایم اینجا. حتی مجال ندادند که لباس‌هایم را بتکان‌م... می‌بینی که... هنوز خاکی‌اند...

محمد مات و مبهوت است. قبر؟ لباسِ خاکی؟ چگونه از زهرا رد شده؟ اصلا چگونه دارد سوالِ توی سر من را جواب می‌دهد؟

محمد من و من می‌کند و صدای‌ش از شدت ترس می‌لرزد:

– شما... شما که هستید؟ چگونه آمدید اینجا؟!

– هاا... خوشم آمد! چه عجب جعفر چهارتا چیزِ بدرد بخور یادت داده است. از آن «شما»یی که مرا خطاب کردی خوش‌مان آمد... بعدش هم، دَستت درست مشتی! یعنی تو پدربزرگ‌ت را نمی‌شناسی؟ خوب است که مخصوصاً هنگام موت، درِ گوش جعفر گفتم که عکس‌م را قاب کند بزند سینه‌ی دیوار! بروبچ بالا هَم الآن گزارش دادند که قابِ عکس‌م هنوز سینه‌ی دیوار است. پس چگونه نمی‌شناسی مرا؟

ترس تمام وجود محمد را فرا گرفته است. می‌خواهد جیغ بکشد اما نمی‌تواند. صداش انگار در نمی‌آید. به پیرمرد نگاه می‌کند. راست می‌گوید. خیلی شبیهِ حاج اسدالله، پدربزرگ‌ش است.

– شما آقا اسدالله هستید؟! پدرِ پدرم؟

– ایول‌الله... چه عجب! گیرایی‌ت دقیقا به همان جعفر خودمان رفته است. مثل همان جعفرِ ذلیل مرده همیشه گیج و منگی. حتی همین نویسنده‌ی تازه وارد هم این نکته را فهمید و بارها توی کتاب‌ش گفته است که گیجی.

محمد چشمان‌ش درشت می‌شود:

– نویسنده؟

– بگذریم. فضولی‌ش به شما نیامده. بعدا می‌فهمی خودت همه‌چیز را. الآنه نقل، نقل دیگری است...

محمد سرش پر از سوال است و گیجاویج پدربزرگ‌ش را نگاه می‌کند. نمی‌داند که اول کدام سوال را بپرسد.

– درست مثل جعفر. او هم وقتی گیج می‌شد، حرف زدن‌ش را یادش می‌رفت. خب! حالا که نمی‌دانی اول کدام سوال را بپرسی، خودم تک به تکِ سوالات‌ت را جواب می‌دهم. می‌خواهی بپرسی که چگونه از زهرا رد شده‌ام؟ خب مردِ ناحسابی! این هم سوالی است؟! روح که دیگر این حرف‌ها را ندارد. از هرچیزی رد می‌شود. در و دیوار و سنگ و صخره و کوه و... زهرا که دیگر کاری ندارد رد شدن‌ش. مثل همان جعفر مغزت آک‌بندِ آک‌بند است هاا... می‌خواهی بپرسی که از کجا اسمِ معشوقه‌ات را می‌دانم؟ تو هنوز بچه‌ای و این صغری کبری‌ها به تو نیامده. من تا هفت پشتِ آدم‌ها را می‌توانم در بیاورم.

زهرا که دیگر کاری ندارد. مگر می‌شود نوه‌ی صمیمی‌ترین رفیق‌م را نشناسم؟ آن‌هم نوه‌ی حاج مهدی را؟ این حرف‌ها به تو نیامده...

می‌خواهی بپرسی که چرا از قبر بیرون آمده‌ام و مثل بقیه‌ی ارواح از آسمان نیامدم؟! خب آدمی که مُرده است، از کجا باید در بیاید؟! از توی حمام؟ از قبر بیرون می‌آید دیگر. این هم سوالی است که می‌پرسی؟! اصل‌ش من به این سوسول بازی‌ها اعتقاد ندارم. بعضی ارواح می‌روند و با لباس بهشتی برمی‌گردند. اما شخصاً معتقدم که لباس بهشتی برای بهشت است. نه دنیا... می‌خواهی بپرسی که این عصا چرا مثل لباس‌هایم خاکی نیست و نو است؟ این سوال را حق می‌دهم بپرسی. کمی شاید درک‌ش برای مغز تو سخت باشد، ولی حالا که چنین سوالی دارد توی سرت وول می‌خورد، پس جواب‌ش می‌دهم. راست‌ش این عصا مالِ این دنیا نیست. من اصلا زمانی که توی دنیا بودم عصا نداشتم! این را از آن دنیا آوردم. اصل ماجرا این است که رفت و آمدِ من به دنیای شما زیاد است...

حاج اسدالله تکه‌ای کاغذِ لوله شده از جیب‌ش در می‌آورد. پیرمرد ابتدای لوله‌ی کاغذ را می‌گیرد و ادامه‌ش را رها می‌کند روی زمین. لوله از زیرِ پای زهرا، که سرش را روی زانوش گذاشته بود، رد می‌شود و می‌رسد به ابتدای کوچه. انگار که قد و قامتِ کاغذ را با طول کوچه‌ی شمیران تنظیم کرده بودند.

محمد از تعجب میخ شده است به زمین. حاج اسدالله از ابتدای کاغذ شروع می‌کند و به عجله کاغذ را بررسی می‌کند. وقتی که به وسط‌های کاغذ می‌رسد، دست‌ش را می‌گذارد روی قسمتی از آن و می‌گوید:

– ها...یافتم‌ش. اینجاست... امروز، به عبارتی نوزدهم شهریورماه پنجاه و نه، اولین روز ملاقات من با تو است. امروز فقط همین یک قرار را دارم. باقی‌ش برای آینده است. پس‌فردا هم باید بروم به خوابِ پدرِ گیج‌ت تا برود و حق‌الزحمه‌ی اوس ممد را بدهد. خودش که گیج است و یادش می‌رود این‌ها را... بقیه‌ی امور را هم که می‌بینی، همه‌شان را باید بروم... فقط با خودِ خودِ تو تا آخر عمرت پنجاه قرار دارم... جعفر ولی یکی دوسال دیگر کارش تمام می‌شود و نیازی به ملاقات هم ندارد...

محمد نزدیک‌تر می‌شود تا کاغذ را نگاه کند. حاج اسدالله نمی‌گذارد.

-گفته‌اند که کسی نباید این کاغذ را ببیند. تو اولین نفری هستی که از قضیه‌ی این نامه سر در می‌آوری... یعنی حتی پدرت جعفر هم این کاغذ را ندیده. اگر از جزئیات‌ش سر در بیاوری، از من می‌گیرَندش. پس برو و نان ما را آجر نکن جان جدت!

خودش می‌زند زیر خنده. از آن خنده‌های پیرمردانه و بعد ادامه می‌دهد:

– داشتم ماجرای عصا را می‌گفتم. این عصا را خودم دستور دادم که بروند چوب‌ش را از درختی که تخت سلیمان را ساخته بودند، بسازند. اینجوری نگاه‌ش نکن که ساده و بی‌آلایش است. وقت وقت‌ش از عصای موسی هم کارآمدتر است. اصل‌ش این است که برای آمدن به دنیای شماها کمی به مشکل می‌خورم. برای همین این عصا را تدارک دیده‌ام.

محمد نزدیک می‌شود تا دست‌ش را به عصا بزند. حاج اسدالله نمی‌گذارد:

– انگار امروز کمر بسته‌ای که نان ما را آجر کنی‌هاا! بچه‌جان! گفتم که. این عصا از درختی توی بهشت است. دست تو که نباید بخورد بهش. فقط دست بهشتیان می‌تواند به این عصا بخورد. فی‌الحاله تو بهشتی محسوب نمی‌شوی. اگر دست‌ش بزنی از من می‌گیرندش. اصلا این حرف‌ها یعنی چه؟ اینهمه صغری و کبری برای چه؟ اصلِ‌کلام! خبر داده‌اند که دل شکسته‌ای. نالوطی! خودت بگو که چه کرده‌ای...

محمد به زهرا اشاره می‌کند. حاج اسدالله نگاهی به زهرا می‌اندازد. پیرمردِ دیگری کنار زهرا است، اما زهرا نمی‌تواند ببیندش... محمد هم کسی را دور و بر زهرا نمی‌بیند. فقط حاج اسدالله آن پیرمرد را می‌بیند. از دور، پیرمرد ثانیِ داستان را می‌شناسد.

– دست‌ت درست مشتی! یعنی زده‌ای دلِ نوه‌ی حاج مهدی را شکسته‌ای؟ بگویم هم‌الآن بیاید چکی لگدی‌ت کند؟ مگر جعفر نگفته است عمقِ رفاقت من و حاج مهدی را؟ ما و حاج مهدی نان و نمک می‌خوردیم و نمکدان نمی‌شکستیم... طبعا دل هم نمی‌شکستیم. آنوقت تو! رفته‌ای دلِ نوه‌ی هم‌سفره‌ی من را شکسته‌ای؟ جعفرِ نمک‌نشناس پس چه چیزی یادت داده؟ دل شکستن را؟

محمد از حرف‌های پدربزرگ‌ش سر در نمی‌آورد.

– پدربزرگ! شما از اول ماجرا نبودید و خبر هم ندارید که چه شده. پس انقدر قضاوت نکنید. رنگ رخساره نشان می‌دهد از سر درون...(اشاره می‌کند به زهرا). ببینید موهایش را. جلوی من موهایش را توی باد رها کرد. حتی...حتی می‌خواست سرش را بیارد جلو و مرا... مرا...

محمد رویش نمی‌شود ادامه‌ی ماجرا را بگوید. نویسنده هم!

پیرمرد (حاج اسدالله) خودش ختم روزگار است و اصل موضوع را می‌فهمد.

******

نویسنده می‌گوید که چون نوشتن «حاج اسدالله» سخت است و خوانش‌ش هم ممکن است برای مخاطب کمی سخت به حساب بیاید، ازین پس به‌جای آن از واژه‌ی پربار پیرمرد استفاده خواهیم کرد... با تشکر

******

– به خیالت من از ماجرا بی‌خبرم؟ زهی خیال باطل! فکر کرده‌ای نمی‌دانم که از دست نوه‌های حاج اسماعیل که مست کرده بودند و بی‌غیرتی می‌کردند، فرار کرده‌ای؟ من تا هفت پشتِ تیر و طایفه‌شان را هم می‌شناسم. تو اما خودِ همین الوات را هم نمی‌شناختی. حتی‌تر اینکه نمی‌دانستی که همین کاظم و هاشم، نوه‌های اسماعیل و بچه‌های جمال آقا، همین‌هایی که امروز دنبال زهرا بودند، دو هفته‌ی پیش مزاحم خواهرت هم شدند. اینها را هم نمی‌دانستی و من الآنه دارم به صورت غیر قانونی می‌گویمت.... در آن دنیا بارها اسماعیل را گفتم که برود و اینها را هدایت کند. اما اجازه‌اش نمی‌دادند که برود پیش‌شان. تو خودت هم که الآنه داری مرا می‌بینی، بخاطر همان یک‌ذره دیانت و نمازهای اول وقتت است. وگرنه تو هم چندان پُخی نیستی.

محمد رگ گردن‌ش باد می‌کند. نه بخاطر پخی که پدربزرگ‌ش بهش گفت، نه. بخاطر مزاحمتی که الوات برای خواهرش ایجاد کرده بودند. می‌خواست راه بیفتد و برود سمتِ گذر قلی‌خان تا حساب بی‌غیرت‌ها را برسد. اما پیرمرد جلویش را گرفت:

– هاا؟ چه شده؟ چرا مثل چغندر سرخ شدی؟! غیرتی شدی؟ اما باید این را بدانی که دل شکستن حکم‌ش کمتر از بی‌غیرتی نیست. و تو دل شکستی محمد! می‌فهمی؟ یعنی آن الواتِ بی‌سر و پا با تویی که نماز اول وقت‌ت ترک نمی‌شود یکی‌اند.

محمد می‌خواهد از خودش دفاع کند اما گریه‌اش می‌گیرد. بی‌دفاع‌تر از آنچیزی است که به‌نظر می‌رسد. هرچه که بگوید، پدربزرگ‌ش باز محکوم‌ش می‌کند. ناگهان فکری به سرش می‌زند. با بغض می‌گوید:

– شما خودتان همین الان دل من را شکستید! پس شما هم کم از آن الواتِ...

پیرمرد نگاه تندی به محمد می‌کند و محمد از شدت ترس نمی‌تواند حرف‌ش را ادامه دهد.

– تو خودت را با من یکی می‌کنی؟ من هفت شهر عشق را گشته‌ام و بعد عمری آمده‌ام اینجا. تو اما هنوز اندر خمِ یک کوچه‌ای! تازه همین یک کوچه را هم اگر من نباشم نمی‌توانی ردش کنی. چه فکر کرده‌ای در مورد من و خودت؟ من اگر دل شکستم، دلِ نوه‌ام را شکستم. نوه‌ای که ولایتِ بر او دارم و ولیِ اصلی‌ش من هستم. دل شکستن من هم از روی هدایت است. اما دل شکستنِ تو از روی چه بود؟ بعدش‌هم، تو هیچ نسبتی هم با زهرا نداری...

- دوست‌ش دارم و او هم مرا دوست دارد. این خودش یعنی نسبتِ عاشق و معشوقی!

پیرمرد می‌خندد و به حاج مهدی اشاره میکند:

– می‌بینی مهدی؟ می‌بینی نیم‌وجب بچه دارد چه چیزهایی می‌گوید؟ من و تو وقتی که به سن این بچه‌ها بودیم، کِی ذهن‌مان به این چیزها می‌رسید؟ این بچه هنوز شاش‌ش... نه تو را خدا! می‌بینی؟

حاج مهدی سری تکان می‌دهد و با تأسف می‌گوید:

– باز خوب است نوه‌ی تو همان یک‌ذره دیانت را دارد. زهرای من که همان را هم ندارد. زبان‌م لال، شده است کأنه آدم‌های کافر... نه اعتقاد به نمازی و نه هیچیِ هیچی. اگر همان زمان‌ها بیشتر روی تربیت حسن کار می‌کردم، چنین نوه‌ای نصیب‌م نمی‌شد...

پیرمرد حرف‌های حاج مهدی را با تکان دادن سر تایید می‌کند.

محمد سرش گیج می‌رود. نمی‌فهمد که پدربزرگ‌ش دارد چه می‌کند و با چه کسی حرف میزند. بو برده است که پدربزرگ زهرا هم همان دور و برهاست. اما جرئت بیان‌ش را ندارد. ناگهان پیرمرد می‌گوید:

– ها... همین‌جاست. حرف‌هایت را می‌شنود. گریه‌های دخترش زهرا را هم می‌شنود. شانس آوردی که من اینجایم و حاج مهدی به احترام من کاری‌ت ندارد. حاج مهدی اِندِ لوطی‌گری و غیرت‌مداری است. برو خدای‌ت را شکر کن که من اینجایم...

محمد نمی‌داند که چه بگوید. با حالت عجز می‌پرسد:

– حالا می‌گویید چه کنم پدربزرگ؟ چه باید کرد؟

– دلی که شکست را چه می‌شود کرد به نظرت؟ حتی شیشه‌ی شکسته شده هم بعد از ترمیم‌ش مثل سابق نمی‌شود. باید این شیشه را آب‌ش کنند و از اول قالب‌گیری‌ش کنند. دل که دیگر جای خود دارد. ترمیم‌بردار نیست. زهرا هم باید دل‌ش را آب کند و دوباره از نو بسازدش. اما این‌وسط مشکلی وجود دارد...

– چه مشکلی؟

– شیشه‌ای که یکبار شکسته شده از سنگ می‌ترسد. گرفتی مطلب را؟

– نه!

– عیبی ندارد. بیشتر ازین هم از تو انتظار نمی‌رفت... اما اصل مطلب این است که آن دلِ سابقی که بندِ تو بود، شکست! زهرا اگر دل‌ش را از نو بسازد، دیگر بند تو نخواهد شد. این یعنی که تو به زهرا نمی‌رسی... هیچ‌وقتِ هیچ‌وقت... هرچیزی تاوانی دارد و تاوان دل شکستن هم همین است. شاید در آینده زهرا با تو راه بیاید و وانمود کند که دوستت دارد، اما حقیقت امر این است که شما دو نفر دیگر بهم نخواهید رسید. در طالعت این چنین رفته... دلیل‌ش را هم گفتم...

محمد گریه‌اش گرفته است. به پهنای صورت اشک می‌ریزد. از شدت خشم صدای‌ش دورگه می‌شود و فریاد می‌زند:

– یعنی چه؟ پس من چه؟ من مگر دل ندارم؟ خب او اگر مال من نشود که دلِ من هم می‌شکند! یعنی هیچ راهی وجود ندارد؟ من اگر دل شکستم برای تقوا بود... نه از عمد... حق من این نیست...

پیرمرد آرام روبروی محمد می‌نشیند و سرِ محمد را به دامان می‌گیرد:

-آرام باش پسرجان. دل شکستی و باید تاوان بدهی. به خیال‌ت این تاوان را فقط تو قرار است پس بدهی؟! من هم این تاوان را پس داده‌ام... حتی همین حاج مهدی هم پس داده است. به گمان‌م در عالم امکان کسی نیست که تاوانِ دلِ شکسته را نداده باشد. تو هم باید پس بدهی. در مورد تقوا حرف زدی... باید بگویم که طاعت خداوند اگر قرار باشد با شکستن دلِ خَلق‌ش همراه شود، همان بهتر که صورت نپذیرد!

محمد کما فی‌السابق گیج است و این حرف‌ها را درک نمی‌کند.

– یعنی من باید دست می‌زدم موهایش را؟ باید وقتی که صورت‌ش را آورد جلو، من هم صورت‌م را می‌بردم جلو تا دل‌ش نشکند؟ پدربزرگ! چرا اینهمه گُنگ حرف می‌زنید؟

– نه... نه... نه! چرا قاطی کرده‌ای همه را؟ چرا قیمه‌ها را می‌ریزی توی ماست‌ها؟ بگذار کمی ساده‌تر توضیح بدهم. یادم نبود که تو فرزندِ جعفرِ خودمانی... تو نباید جوری رفتار می‌کردی که او چنین تصوری نسبت به تو داشته باشد. یعنی نباید دل می‌بردی ازش. نباید ساندویچِ گوشت‌ت را هر صبح و هرروز می‌دادی به‌ش. نباید هرروز تا مدرسه همراهی‌ش می‌کردی. نباید از عطرِ یاسِ موهایش تعریف می‌کردی. اصل‌ش نباید دل‌ش را می‌لرزاندی محمد! نباید. دل هم وقتی که بلرزد، همه‌چیز را به هم می‌ریزد...

******

نویسنده می‌نویسد که اصطلاحِ (چرا قیمه‌ها را می‌ریزی توی ماست‌ها؟) برای سال‌ها بعد از وقایعِ داستان است. سال نود و نُه کسی قیمه را توی ماست نمی‌ریخت و برای همین این اصطلاح وجود نداشت. ولی حاج اسدالله از آینده خبر داشت. دیدید که! حتی ازینکه قرار است من کتاب‌شان را بنویسم هم خبر داشت... حتی‌تر اینکه از تمام ترَندهای آینده‌ی فضای مجازی هم خبر داشت. آدمی که مرده، زمان و مکان حالی‌اش نمی‌شود... این را گفتم که یک‌وقت نگویید نویسنده حواس‌ش نبود و این‌جور حرف‌ها...

******

محمد ادامه می‌دهد:

– پس یوسف چه؟ لابد توی آن ماجرای عشقیِ بینِ او و زلیخا ، یوسف تقصیر کار بود. چون باعث شده بود دلِ زلیخا بلرزد!

پیرمرد می‌خواهد خنده‌ش را کنترل کند تا جَوّ جدیِ قصه را بهم نزند، اما نمی‌تواند. پقی می‌زند زیر خنده.

– یوسف نبی را می‌گویی یوسف؟ مگر پسرخاله‌ات است؟ ما که خودمان بهشتی هستیم و پرونده‌ی اعمالِ ماتَقَدَم‌مان بسته شده، جرئت اینکه ایشان را با اسم کوچک خطاب کنیم نداریم. آنوقت یک‌وجب بچه این چنین پسرخاله شده با یوسف صدیق! مگر من دستم به جعفر نرسد... درثانی! تو خودت را با یوسف مقایسه می‌کنی؟! او کجا و تو کجا! در ضمن! زهرای تو کجا و زلیخای او کجا... اصل‌ش این‌که حسِ زلیخا در ابتدای امر هوس بود. عشق نبود. بماند که عشق‌ش هم یکطرفه بود و از طرفی همسر داشت و خیانت کردن به همسر هم که امری مذموم است و نامطلوب. در کل مرزِ بین هوی و هوس خیلی باریک است. خیلی... مثلا الآنه تو فکر می‌کنی که زهرا برای هوس این کارها را کرده. درحالی که چنین نیست. شاید باورش برای‌ت سخت باشد، اما تو تنها نامحرمی هستی که موهای زیبای زهرا را دیده. دومی‌ش من هستم. قضیه‌ی من اما فرق می‌کند. از ما گذشته است دیگر این چیزها. زهرا جای نوه‌ی دختری خودم است تقریباً... مَخلص‌کلام اینکه زهرا از همان اول حس‌ش عشق بود...

******

نویسنده وقتی که کارِ نوشتن‌ش به اینجا می‌کشد، کمی برای آینده‌ی اُخروی‌ش نگران می‌شود. بهرحال شوخی با کرام‌الکاتبین، یوسفِ صدیق و سلیمانِ نبی‌الله و موسیِ کلیم‌الله، تاوان کمی که ندارد...

******

محمد دیگر نمی‌داند چه بگوید. حال‌ش از خودش بهم می‌خورد. به این فکر می‌کند که:

– زندگیِ بدون زهرا را چگونه تحمل کنم؟ چگونه زهرا را فراموش کنم؟ یعنی زهرا موهایش را قرار است به کسِ دیگری نشان بدهد؟! یعنی به‌جای من کسِ دیگری قرار است که موهای عطرآگین زهرا را لمس کند؟ یعنی کسِ دیگری قرار است صورت‌ش را نزدیک زهرا کند و لب‌هایش را...

نوای پیرمرد پرده‌ی افکار محمد را پاره که نه! جر می‌دهد:

– وَه! ما را باش که با چه کسی آمده‌ایم سیزده بدر. آرام باش و برای زهرا دعای عاقبت‌بخیری کن. اینگونه بهتر است... البته...بین خودمان بماندهاا... یک کار دیگر هم می‌شود کرد... ولی به کسی نگوییهااا... بین خودمان باشد... رمزی است...

پیرمرد صورت‌ش را نزدیکِ گوش محمد می‌کند و جوری که حاج مهدی نفهمد، آرام می‌گوید:

– به کسی نگوییها... می‌توانی بروی و برای آخرین بار لمس کنی دست‌ش را. برای اولین و آخرین بار مویش را و حتی صورت‌ش را! اما همانطور که گفتم، آخرین‌بار است. این دست‌ها و موها و صورت برای تو نخواهند شد. اصل‌ش اینکه این‌ها فرع‌اند. خودِ زهرا که اصل موضوع است، هیچ وقت برای تو نخواهد شد. اگر موافقی، بگو تا بروم حاج مهدی را دست به سر کنم تا برود. گفتم که. حاج مهدی غیرتی است. می‌ترسم سر همین حرف‌ها و کارها، هم من را جر بدهد، هم تو را و هم آن نویسنده‌ی بدبخت را! البته حتی وقتی که اینجا نباشد باز هم می‌فهمد که چه شده، اما لااقل دعوای من و او کمی تاخیر می‌خورد. خب! چه کنیم؟!

محمد از حرف پدربزرگ‌ش جا می‌خورد.

– معصیت‌ش را چه کنم؟ گناه نمی‌نویسند برایم؟

– چرا! گناه را می‌نویسند. همین فرشته‌ی شانه‌ی سمت چپت می‌نویسد این‌ها را. اما دوای دردش توبه است. گفتم که... این آخرین فرصتی است که قرار است تو چنین کارهایی انجام بدهی. به بعد از این دیگر چنین فرصتی گیرَت هم نمی‌آید. جوری هم که من در طالعت می‌بینم، توبه‌ات قبول درگاه حق تعالی می‌شود...

محمد مِن و مِن می‌کند و بهانه‌ی خجالت و حیا را پیش می‌کشد. پیرمرد اما مطمئن‌ش می‌کند که برای آخرت‌ش اتفاقی نمی‌افتد و اگر این فرصت از دست برود، دیگر چنین موقعیتی رخ نخواهد داد. پیرمرد وقتی اینهمه دل آشوبه‌ی محمد را می‌بیند، راز نهفته در این کار را برملا می‌کند...

– اگر بروی و این امور را انجام بدهی، کمی دل زهرا تسکین و ترمیم می‌یابد و آرام می‌شود. ازین‌جهت، اگرچه دل‌ش شکسته است و موقعِ ساختِ مجددش به تو نخواهدش داد، اما حُسن‌ش این است که در آینده از تو متنفر نیست و از تو فرار نخواهد کرد. اما اگر این امور را انجام ندهی، زهرا مجبور است به تنهایی دل‌ش را ترمیم و تیمار کند و آنوقت نسبت به کسی که او را به زحمت انداخته، یعنی تو، متنفر می‌شود.

با این وجود او سعی خواهد کرد که از مسبب شکسته شدن دل‌ش فرار کند. و این یعنی اگر این امور را انجام ندهی، دیگر او را نخواهی دید...!

محمد ترس دارد. از آخرین‌باری که بین دوراهی گیر کرده بود زمان زیادی نگذشته است و تاوان آن دوراهی شده است این که زهرا از آنِ او نخواهد شد. مانده است که کدام را انتخاب کند...

محمد سرش را از روی زانویش بر می‌دارد. کسی روبروی‌ش نیست. زهرا همان‌جور که نشسته بود، هنوز هم نشسته است و موهایش هم هنوز توی باد تکان می‌خورد. هنوز صدای گریه‌ی نازکِ زنانه زهرا دل محمد را ریش می‌کند. به خودش که می‌آید، تازه ملاقاتِ با پدربزرگ‌ش را به یاد می‌آورد. انگار که تمام آن حرف‌ها و خنده‌ها و گریه‌ها در دنیای دیگری بوده‌اند... محمد آخرین حرف‌های پیرمرد را یادش می‌آید. از سر جایش بلند می‌شود. می‌رود کنارِ زهرا. آرام آرام دست‌ش را نزدیک موهای زهرا می‌کند. ضربان قلب‌ش تند می‌شود. آبِ دهان‌ش خشک می‌شود. دست‌ش شروع به لرزیدن می‌کند. زهرا اگرچه سایه‌ی حضور محمد را حس کرده است، اما هیچ نمی‌گوید. او هم هیجان دارد. ولی سرش را بلند نمی‌کند. منتظر تماس دست محمد است... محمد آرام دست‌ش را به موهای زهرا می‌رساند. زهرا آرام سرش را بلند می‌کند. دست محمد را روی سرش می‌بیند. هیجان امان حرف زدن‌ش را بریده. زهرا با صدای بغض‌آلود و لرزان‌ش می‌گوید:

– مح‌مد، چه می‌ک‌نی؟ چه ش‌ده؟

محمد که حالا اشک‌هایش هم جاری شده، آرام می‌گوید:

– می‌خواهم که در آینده باز هم ببینمت. ببخش مرا. تنها راه‌ش همین است...

زهرا نمی‌فهمد که محمد چه می‌گوید. فقط خوشحال است و این خوشحالی باعث شده تا از شدت هیجان نخواهد هم که بفهمد که محمد چه می‌گوید. محمد تمام ظرافت موهای زهرا را دست می‌کشد و همزمان گریه امان‌ش را بریده است. محمد صورت‌ش را به سرِ زهرا نزدیک می‌کند و یک نفس عمیق می‌کشد. تمام وجود محمد پر می‌شود از بوی یاس و گریه‌اش هم شدت می‌گیرد. زهرا طاقت‌ش طاق می‌شود. نمی‌تواند گریه‌ی محمد را تحمل کند. اشک‌هایش از چشمان عسلی‌ش جاری می‌شود. با دست‌های نازک و دخترانه‌ش صورتِ مردانه‌ی محمد را در بر می‌گیرد و می‌گوید:

– محمدجان! چه شده؟ چه چیزی آزارت می‌دهد؟ من نمی‌خواهم این گریه را. اگر اذیت می‌شوی، خب نکن این‌کارها را. من یک چیزی گفتم حالا...

محمد سعی نمی‌کند که صورت‌ش را از دست زهرا رهایی بخشد. وقتی که حرف می‌زنند، هُرم نفس‌هایشان توی صورت همدیگر می‌خورد. محمد حتی سرش را هم عقب نمی‌کشد. با دست‌ش موهای زهرا را که روی صورتِ ظریفِ دخترانه‌ش ریخته بود، به پشتِ گوش‌ش هدایت می‌کند و می‌گوید:

– تو نمی‌دانی زهرا! و خوشبحال‌ت که نمی‌دانی. ولی من می‌دانم. می‌دانم و دارم از درون ذوب می‌شوم. نمی‌خواهم تو هم ذوب شوی. نمی‌خواهم چشمان عسلی‌ت از شدت گریه سرخ شود. پس نمی‌گویمت. ولی بدان... بدان که...

مِن و مِن می‌کند:

– بدان که خیلی دوست‌ت دارم...

زهرا از شدت هیجان گریه‌اش شدت می‌گیرد. دل توی دل‌ش نیست...

– من هم دوست‌ت دارم محمدِ من... من هم... خیلی بیشتر از آن‌چیزی که تصورش را می‌کنی...

محمد حرف پیرمرد را یادش می‌آید:

«...شاید در آینده زهرا با تو راه بیاید و وانمود کند که دوستت دارد، اما حقیقت امر این است که شما دو نفر دیگر بهم نخواهید رسید. در طالعت این چنین رفته... دلیل‌ش را هم گفتم... »

محمد حرف زهرا را هم یادش می‌آید:

«...حالا رسیده‌ایم تهِ خط. آن ته‌خطی که قدما و صلحا می‌گویند، همین‌جاست...!»

– همان‌طور که گفتی، اینجا تهِ‌خط است... تو ندانسته این حرف را زدی، ولی پدربزرگ‌م که هم از صلحا است و هم از قدما، با علمی که به دنیا داشت این حرف را زد. پس شک و تردید توی حرف‌ش راه ندارد...

زهرا نمی‌فهمد این حرف ها را. آنقدر هیجان دارد که از محمد هیچ نمی‌شنود...

زهرا برای اولین و آخرین بار صورت محمد را در آغوش کشید و محمد یک دلِ سیر برای حقیقتی که نمی‌توانست به زهرا بگوید، گریست. از آن پس نه محمد و نه زهرا و نه پدربزرگ، نه حتی حاج مهدی و نه حتی‌تر نویسنده، هیچ‌کدام گذرشان به کوچه‌ی شمیران نیفتاد...